

بادت بدست باشد اگر دل بهیچ  
در معرضی که تحت سیلان رود بباد  
حافظ گرت ز پند حکیمان طالمت  
کو تکتبیم قصه که عمرت در از باد

دیدم بخواب خوش که بدستم پایله  
تعبیر رفت و کار بد دولت حواله بود  
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت  
تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود  
آن نامه مراد که میخواستم ز غیب  
در چین زلف آن بت مسکین کلاه بود  
از دست برده بود و خودم خار غم  
دولت مساعد آدمی در پایله بود  
نان و دوا و خواه بیخانه میسر و دم  
کاشاکشاد کار من از آه و ناله بود  
خون نخورم و یکت جای شکایت  
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

دیدم شعر دلکش حافظ بدح شاه

بر بیت از آن سفینه باز صد سیاره بود

راهی بزن که آبی بر ساز آن توان زد  
شعری بخوان که با آن طبل گران توان زد  
بر آستان جانان که سر توان نهادن  
گلگانهت بر بلندی بر آسمان توان زد  
در خاتمه بکنجد اسرار عشق دوستی  
جام می معانه هم با معان توان زد

گر راهسندن تو باشی صد کار تو آن نزد	شده بزن سلامت زلف تو دین محبت
سرمه بدین تختل بر آستان تو آن نزد	کرد دولت مصالحت خواهد در می کشودن
بر چشم دشمنانت تیر از کمان تو آن نزد	قد خمیده ماسهلت نماید آما
باشد که بوسه چند بر آن دهان تو آن نزد	از شرم در مجامع ساقی تملق کن
بر خاک برگذارش آب روان تو آن نزد	بر جو بیار چشمم گر سایه افکنند دوست
ماییم که هست و قلی کاش در آن تو آن نزد	در ویش انا باشد منزل برای سلطان
عشق است و او اول بزنده جان تو آن نزد	ایل نظرو و عالم در کفینش بیازند
چون جسع شد معانی گوی بیان تو آن نزد	باصل و فهم و دانش او سخن تو آن و او
ساقی بیا که جامی در این زمان تو آن نزد	عشق و شایب نذی مجموعه مراد است
باشد که گوی عیسی با این آن تو آن نزد	بر عزم کامرانی عالی بزن چه دانی

حافظ سخن است آن که ز رزق و شید بارزا

شاید که گوی خیری در این میان تو آن نزد

دطنیفه که برسد مصر فاش گل است و نمید	رسید مرده که آمد بهار و بینه وید
فغان فتاوی به طبل نقاب گل که درید	صغیر مرده بر آمد بط شراب کجاست

ز روی ساقی نوش فلجی چنین امروز	که کرد حاضر بستان خط بنفشه و سید
چنان کرشمه ساقی و لم زد دست برد	که با کس و کرم نیست وی گفت و شنید
من این موقع رنگین چو گل خواهم نخت	که پیر یارده فروشش بحسب عهده نخرید
بکوی عشق مسته بی دلیل راه قدم	که گم شد آنکه در این راه بر مبری رسید
ز سوره های بهشتی چه ذوق در یابد	کسی که سیب زرخندان شاد هی نگیرد
کن ز غصه شکایت که در طریق طلب	بر احوی ز رسید آنکه رحمتی نکشید
بحایب ره عشق ای رفیق بسیار است	ز پیش آهوی این دشت شیر ز بر مید
خدای راه دی ای دلیل راه حرم	که نیست باو نه عشق را کرانه پدید
فلجی نخبید بستان آرزو دل من	مگر نسیم مروت در این چنین نوزید
بهار سیکند رود مهر گستره در یاب	که رفت موسم و عاشق موزمی بخشید

شراب نوش کن جام زربخا فطرت

که پاوشه بکرم جسم صوفیان بخشید

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند	چنان نماید و چنین شیرین نخواهد ماند
من ارچه در غم یار خاکسار شدم	رقیب ز چنین محترم نخواهد ماند

چوپرود و ابر همیشه میزند به سر او	کسی مقیم حسرتیم خرم نخواهد ماند
توانگر اول درویش خود بدست آورد	که محسن ز رو گنج درم نخواهد ماند
غنیمتی شماری شمع وصل پروانه	که این معاطله ما بسجدم نخواهد ماند
سر و شس عالم نصیم شبارتی خوش داد	که بر در کوشش کس درم نخواهد ماند
بر این رواق ز بر جد نوشته اند بزر	که جسته نکونی اهل کرم نخواهد ماند
سر و مجلس حمید گفته اند این بود	بیا بر جام که دوران حتم نخواهد ماند
چه جای شکر و سکایت نقش بر پیش و کت	که بر صحنه هستی رقم نخواهد ماند

ز سر بانی جانان طمع مبر حافظ

که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

روز بهران و شب فرقت یار آفرشد	ز دم این فال و گذشت اختر و کار آفرشد
انته ناز و تنگم که خزان معین بود	عاقبت در قدم باد بهجسار آفرشد
بعد ازین نوب بافاق و هم از دل جوش	که بخور شید رسیدیم و خبار آفرشد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل	همه در سایه کیسوی نگار آفرشد
ساقیا عمر دراز و قدحت پرمی باد	که بتدبیر تو شویس خار آفرشد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل	نخوت باودی و شوکت خار آفرشد
باورم نیست ز بد عهدی ایام بستون	قصه غصه که در دولت یار آفرشد
صبح امید که بد معصفت پرده غیب	گو بردن آبی که کار شب تا آفرشد
گر چه اشغلی کار من از زلف تو بود	حل این عقده هم از زلف نگار آفرشد

در شمار ارچه نیاد و کسی حافظ را  
سلرگان محنت بیرون ز شمار آفرشد

رودشنی طلعت تو ماه ندارد	پیش تو گل رونق گیاه ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری	جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
فی من تنها کشم تطاول زلفت	کیست بدل داغ این سایه ندارد
شوخی ز کس نگر که پیش تو بخت	چشم دریده ادب نگاه ندارد
طل گر انم ده ای مرید خرابات	شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو استین بخون جگر شوی	هر که درین آستانه راه ندارد
تا چکند با رخ تو و دودل من	ایتنه دانی که تاب آه ندارد
خون خورد و خاش نشین که اندل نازک	طاقت فریاد داد خواه ندارد

گوشه ابروی نست منظر چشم  
خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد  
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب  
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

ساقی ابراهیم ازین دست بکلام اندازد  
عازفانرا بجه در شرب بدام اندازد  
و چنین زیر خیم زلف نهد و آن خال  
ای بسامع ضرور که بدام اندازد  
باده با محنت شهر نوشی ز بنار  
که خورد با دوات و شکست بکلام اندازد  
از زمان وقت می صبح فروغ است که  
گرد خمر گاه افق پرده شام اندازد  
روز در کسب نهر کوش که می خوردن روز  
دل چون آینه در زنگت ظلام اندازد  
ای خوشا حالت آن است که در پای  
سرود ستار نداند که کدام اندازد  
زاهد خام که انکار می و جام کند  
پنجه کرد و چون نطف بر خمی خام اندازد

حافظا سر ز کله گوشه خورشید بر آرد

بخت ارقعه بدین ماه تمام اندازد

ساقی حدیث سرود گل و لاله می رود  
این بحث با طلاشه غساله می رود  
می ده که نوعه کس چمن محمد حسن یافت  
کار این زمان رصفت و لاله می رود

زین قند پارسی که بنگاله میسود	شکر شکن شوند همه طوطیان بند
کاین طعنل کیشبه ره یکساله میسود	طی زمان بسین مکان در سلوک شعر
وز زاله باد در قدح لاله میسود	باد بهار میوزد از بوستان شاه
کش کاروان سحر بد بناله میسود	آن چشم جادو آنه عابد فریب من
از شرم روی او عرق از زاله میسود	خوی کرده میخسرا در بر عارض سخن
مکاره می نشیند و محاله میسود	ایمن مشوز عشوه دنیا که این عجز
موسی بهشت و از پی گو ساله میسود	چون سامری مباحث که ز روید از غری

سالها و فقر ما در گره صهبا بود

روزن میسکه از درس و عای بود

بر چه کردیم چشم گرمش زیبا بود	یشکی سپه نغان بین که چو بادستان
و ندر آن دایره سرگشته پابر جا بود	دل چو پرگار بهر سو دورانی میسکرد
بر سرم سایه آن سر و سهی با بود	میشکفتم ز طرب ز آنکه چو گل بر لب جوی
رخست خشت نداد ابر نه حکایتها بود	پیر گلزنک من اندر حق از رقی پوشان
که فلک دیدم در قصد دل دانا بود	و فردا اش با جمله شویند بی

مطرب از دور و محبت غزلی میسرود  
که حکیمان صبحان را اثره خون پاپا بود

قلب اندوده حافظا بر او فرج نشد

که معال همه عیب نهان بینا بود

سالها دل طلب جام حرم از ما میکرد  
گو بری که صدف کون و مکان برین بود  
بیدلی در همه احوال خدا با او بود  
مشکل خویش بر پریشان بروم دو شا  
دیدمش خرم و خندان قدح با او بدست  
گفتم این جام جهان بین تو کی داد حکیم  
انته شبعه حاصل که میکرد آنجا  
گفت آن یار کز گوشت سردار بلند  
باز آنکه چون غنچه دلش را از حقیقت نبفت  
فیض روح القدس را باز مدد فرماید  
گفتی سبزه زلف تیان از پی چیست

آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد  
طلب از گشده گمان لب دریا میکرد  
او نیندیشش از دور خدا یا میکرد  
کو بتباید نظر حسل متعنا میکرد  
و اندران آینه صد گونه تماشا میکرد  
گفت آن روز که این گنبد فنا میکرد  
سامری پیش عصا دید میضایا میکرد  
جرمش این بود که هزار هویدا میکرد  
ورق خاطر ازین بخت محشی میکرد  
دیگران بسم کنند آنچه میسجایا میکرد  
گفت حافظا کله از شب یلدا میکرد

تساره بدخشید و ماه مجلس شد	دل امید ما را انیس و مونس شد
نگار من که کعبت زلفت و خط شویشت	بغمزه مسند آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور	که طاق ابروی با منشس هندس شد
بوی او دل بایر عاشقان چو صبا	فدای عارض نسیرین چشم زگس شد
بصد مصطفی ام می نشاند کنون یار	گدای شهر که کن که میسر مجلس شد
لب از ترشح می پال کن ز بهر خدا	که خاطر مبهتران گد مونس شد
کرشمه تو شربانی بعاشقان نمود	که علم خیر افتاد و عقل حبس شد
چو ز عزیز وجود است شعر من آری	قبول دولتیمان کیمیای این مس شد

ز راه میسکه و یاران غمان گبرند  
 چرا که حافظ از این راه رفت و منظرش

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهسازان زد	بدست رحمت یارم در امید واران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر کردون	بر آمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد
نگارم و شش در مجلس بعزم قصص چون بر خاست	گره بکشود از کیس و برد لهای یاران زد
من از زنگت اصلاح اندم بخون دل شستم زد	که چشم با دو پایش صلابر پیویاران زد

کدام آهمن دلش آموخت این آهمن عیاری      کز اول چون برون آمد در شب داران

نظر بر قرعه توفیق وین دولت نوشت

بده کام دل عاشق که فال نخبیازان

سهرم دولت بیدار بسالین آمد      گفت بر خیز که آن خسرو شیرین آمد

قدمی درکش و سرخوش تماشایم      تا به بینی که نکارت بچه آهین آمد

مردگان بی بده ای خلوتی نافه کشای      که ریحی ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی بر رخ سوختگان باز آورد      ناله فریاد رس عاشق مشکین آمد

مرغ دل باز هوا دارگان ابرویست      که کین صید کیش جان دل دین آمد

در هوا چند مستق زنی و جلوه کنی      ای کبوتر نگران باش که شایین آمد

سایقایی بده و غم منو از دشمن دوست      که بکام دل ما آن بشد و این آمد

شادی یار پر بچهره بده با دونه ناب      که می غسل دوا می دل غمشکین آمد

رسم به عهدی ایام چو دید ابر بهما      گریه اش بر سمن و سنبل و نسیرین آمد

چون صب با گفته حافظ بشید از پیل

عنه افشان تماشای یاصین آمد

شاهدان کرد لبری زینسان کنند  
 زاهدان را زخمنه در ایمان کنند  
 بر کجا آن شاخ ز کس بسکند  
 مگر خانش دیده ز کس و آن کنند  
 یار ما چون سازد آهنگت ساعت  
 قدسبان در عرش دست نشان کنند

چشم چشم کمتر است از قطره

آن حکایتها که از طوفان کنند

شاهد آن نیت که موی میانی دارد  
 بنده طلعت آن با بش که آنی دارد  
 چشمه چشم مرا ای گل خندان در یاب  
 که بامید تو خوش آب روانی دارد  
 مرغ زیرک نشود در پیش نغمه سزای  
 بر بباری که زو بنال خزانی دارد  
 خم ابروی تو در صنعت تیراندازی  
 بسته از دست بر آنرا که گمانی دارد  
 کوی خوبی که بردار تو که خورشید آبخا  
 نه سوار است که در دست عثمانی دارد  
 و نشین شد نغم تا تو قبلش کردی  
 آرمی آرمی سخن عشق نشانی دارد  
 در ره عشق نشد کس معین محرم راز  
 هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد  
 با خرابات نشینان ز کرامات طاعت  
 هر سخن جانی و هر نکته مکانی دارد  
 مدعی گو برد نکته بجا فظ مغرور  
 کلک باین زبانی و بیانی دارد

شراب بغیش و ساقی خوش دو دم زیند  
من ارچه عاشقم وزند دست نامه سیا  
ببین حقیقه که ایان عشق کاین قوم  
بخانه شیوه درویشی است و ابروی  
مکن که کوبنده و بسری شکسته شود  
غلام نمت دردی کشان یکم زکم  
قدم من نه بجز ابات جز بشرط ادب  
بهوش باشش که بنکام باد استغنا

که زیرکان جهان از کندشان نزمند  
بزار شکر که یاران شهر بی گنهند  
شهان بی لکر و خسروان بی کلند  
بیار باد که این سالکان مرد میند  
چو چاکران گمبیزند و بندکان بچند  
نه آن کرده که از رقیبها بی دل سپند  
که ساکنان درش مهران پادشاه  
بزار خرمن طاعت به نیم جوینند

جناب عشق بلند است ممتی حافظ

که عاشقان و بهمنستان بخود میند

شراب و عیش نهان صیبت کار بی بنیاد  
کرده ز دل بکش او ز سپهر مایه مکن  
ز انقلاب زمانه عجب مدار که طرح  
قدح بشرط ادب گیر زانکه تیر کیش

ز دیم بر صفت زندان بر آنچه باد اباد  
که مگر هیچ مهندس حسین کرده خشا  
ازین فسانه و افسون هزاره اریاد  
ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

که آنگه است که همیشه و کی کجا ز قند	که واقف است که چون نوبت تخت جهم برود
ز حسرت لب شیرین بسنوز می مینم	که لاله میدد از خاک تربت فرهاد
مگر که لاله بدانت بیوفانی و سه	که تا براد و بشد جام می ز کف نهاد
نیده بنده اجازت مرا بسیر سفر	نسیم خاک مصطفی و آب رکنا باد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم	مگر رسیم بچنجه درین خراب آباد
بوشش باوه صافی نهاده و ف و خند	که بسته اند برابر شیم طرب دل شاد
ز دست اگر نسیم جام می مکن عیسیم	که پالتس به از نسیم حرفی دست نه

رسید در غم عشقش بجا فدا آنچه رسیده

که چشم زخم زمانه به عاشقان مراد

عباس بنیت پر می فروزش آمد	که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هو ایسج نفس گشت با دانه کسای	درخت سبز شد و مرغ در خر و دوش آمد
توز لاله چنان بر فروخت با د بهار	که غنچه غرق غرق گشت و گل بوش آمد
بگوش بوش نهوش از من و بعشرت کوش	که این سخن سحر از ما نفهم بگوش آمد
ز کوی نقشه ده باز آ می تا شوی همیون	بحکم آنگه چو شد ابر من سر و دوش آمد

زیرغ صبح ندانم که سوسن آزاد	چه کوشش کرد که باوه زبان نموش آمد
چه جای صحبت نامحرم است مجلس این	سر پایله پوشان که خرقه پوشش آمد
بگویت سخنی خوشش باو باوه بنوش	که زاهد از بر مارفت و میفروش آمد

ز خانقا و بیخانه میسر و دو حافظ

گوزستی زهد و ریابوشش آمد

صبا وقت سحر بونی ز زلف یار میآورد	دل شوریده مار از نو در کار میآورد
ز زلف تار زلف یار بر باد سحر میداد	صبا بر زلف مشکین که از تار میآورد
سر سر خوش جان طریق لطف و حسان بود	اگر تیغ میفرمود اگر ز تار میآورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جا دم پنا

ولی منعش منب کردم که صوفی دار میآورد

صوفی ارباده با ندازه خورد و نوشش باو	ورنه اندیشه اینکار فراموشش باو
آنکه یک جرعه می از دست تو اندوخت	دست باشا به مقصود و راه خوشش باو
کیست آن شاهسوار خوش خرم که دو کون	بسته بند قبلا و علم و دانشش باو
ز کس مست نوارش کن مردم وارث	خون عاشق بخورد که بقدر خوشش باو

چشم از آینه داران خط و خالش گشت  
 بزم از بوسه بر بایان لب نوشش باد  
 گرچه از کب سر سخن مابین درویش نبرد  
 جان فدای شکرین پسته خاموشش باد  
 شاه ترکان سخن مدعیان می شنود  
 شرمی از مطنله خون سیاوشش باد  
 پیرا گشت خطا بر قلم صنیع زلفت  
 آفرین بر نظر پاک خطا پوششش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ

حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

صوفی بنام او ام و حجت باز کرد  
 بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد  
 بازی چین بسکندش مضیه در کلاه  
 زیرا که عرض شعبده با اهل را کرد  
 ساقی بیا که شاه رخسای صوفیان  
 دیگر بجلوه آمد و آغاز نماز کرد  
 این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت  
 و آهنگت باز گشت ز راه حجاز کرد  
 ای دل بیا که ما بسپناه خدا رویم  
 ز این استعین کوتاه و دست دراز کرد  
 صفت مکن کج که بر محبت نه راست باخت  
 عشقش بر روی دل در محبت قرار کرد  
 ای کجاست خوش خرام که خوش می روی بناز  
 غمزه شو که گریه غابده نماز کرد  
 فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید  
 شرمنده ربر روی که عمل بر مجاز کرد

حافظ کن علامت ندان که درازل

مارا خدا ز زهد و ریای بس نیاز کرد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند	یار باز آید و با وصل مشهاری بکند
دیده را در شکل دور و کهنه کر چه نماید	بخورد و خونی و تدبیر نشاری بکند
شهر خایست ز عشاق مگر کز طرفی	دستی از غیب برون آید کاری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما	مگرش ما در صبا گوشش گذاری بکند
داود ام باز نظر را بند روی پروا	باز خواند مگرش نقش و شمار می بکند
کو گریبی که ز بزم طربش غسزده	جرعه در کشد و دفع شمار می بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب	بود آبا که فلک زین دسه کاری بکند
دوشش کفتم بکند عملش چاره دل	بانت غیب نداد او که آری بکند

حافظا گر ندوی از در او هم روزی

گذری بر سرست از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد	عارف از خنده می در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد	اینهمه نقش در آینه او با افتاد

یکفروغ رخ ساقیست که در جام افتاد	اینم عکس می نقش مخالف که نمود
از کجا سر غمش در دامن جام افتاد	غیرت عشق زبان همه خاصان برید
این که بد این که چه شایسته انعام افتاد	به دوش ما برین دستمه لطفی و گراست
احوال از چشم او بین در طمع جام افتاد	پاکببین از نظر پاک مقصود رسید
عکسی از پر تو آن بر رخ انعام افتاد	جلوه کرد رخسار روز ازل زیر نقاب
کانکه شد شسته او نیک سر انجام افتاد	زیر شیشه غمش قصه کنان با بد رفت
آه که چرا و برون آمد و در دام افتاد	در خم زلف تو او نخت دل از چاه زنج
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد	آن شد ای خواجه که در صومعه باز می نی
ایم از روز ازل حاصل فرجام افتاد	من به مسجد بخوابات نه خود افتادم
سر که در دایره کردش ایام افتاد	چکند کز پی دوران نرود چون پر کا

صوفیان همه حریف و نظر باز و بی

زین میان حافظ و سوتسب نام افتاد

خراب باد و لعل تو بوشیار اند	غلام نرگس هست تو تا جد ار اند
و کز نه عاشق و معشوق راز و راز اند	ترا صبا و مر آب دیده شد غماز

بزرگ زلف و ما چون گذر کنی بسنی	که از زمین و سیارت چه بپیمارند
گذر کن چو صبا بر نقش زار و بین	که از تطاول زلف چه سوگوارند
رقیب در گذر و پیش ازین کن نجات	که ساکنان در دوست خاکسارند -
نصیب است بهشت ای خدایان بر	که مستحق کرامت کنا بکارند
نه من آن گل عارض غزل سرایم بس	که عند لیب تو از هر طرف هزارند
تو دستگیر شوی خضر پی خسته که من	پیاده میروم و بسران سوارند
بیامیکده و چه راه از غوانی کن	مرو بصومعه کجا یا بکارند

خلاص حافظ از آن زلف تا بدارم

که بستگان کند تو رستگارند

قتل این خسته بشمبیه تو تقدیر نبود	در نه هیچ از دل بر حرم تو قصیر نبود
یارب آینه حسن تو چه جوهر دارد	که در آوازه مرا قوت تاثیر نبود
سر حضرت بدر میسکده ما بر کردم	چون شناسای تو در صومعه یک نبود
من دیوانه چو زلف تو را میگردم	بیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود
ما زمین تر ز قدرت در چمن حسن رست	خوشترا نقشش تو در عالم تصویر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتشخوار که چون شمع  
جز فغانی خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بد ز عذاب اندوه حافظی تو

که بزحک پیش حاجت تفسیر نبود

گلک مسکین تو روزی که ز مایا کند  
ببرد آجر و صد بنده که آزاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین اند  
که بر حمت کذری بر سر فرما کند

حایا عشوه عشق تو ز بنشیا دم برد  
تاو گر حکم حکیمان چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است  
فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدند  
گر خرابی چو مرالطف تو آباو کند

شاه راه بود از طاعت صد ساله زهد  
قدر یک ساعت عمری که در او داد کند

ره نبردیم مقصود خود اندر شیراز

خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود  
بنفشه در قدیم او کفاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی باره دف و چنگ  
ببوس غنچه ساقی بنغمه نی و غود

بیان تازه کن آیین دین زردشتی  
کنو که لاله بر افروخت آتش فرود

ز دست شاه سپین عذار عیسی دم	شراب نوش و ز کج حدیث عاود شود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل	ولی چه سود که در وی نه ممکن است جلوه
شده از بروج ریاضین چو آسمان گلشن	زین خسته مهیون و طالع مسعود
چو گل سوار شود بر بوا سلیمان در	سحر که مرغ در آید نمبند و او د

بدو گل منشین بی شراب و شاد چو خنک

که کسچو دور بقا بخت بود معدود

کی شعر ترا کیسند خاطر که عزیز باشد	یک نکته در آن معنی کفایت و همین باشد
از گل تو کبریا بزم خوشتری ز بهار	صد ملک سیلها نم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طبع و ای دل	شاید که چو دایمی خیر تو در این باشد
سر کو کند فهمی زین گلک خیال انگیز	نقشش خنوم از خود صورت کبریا باشد
جام می و خون دل هر یک کبسی داند	در دایره قسمت و ضایع چنین باشد
در کار کلاب و گل حکم ازلی این بود	کان شاید بازاری این پرده سپین باشد

آن نیست که حافظ از زدی شود از خاطر

کاین سابقه زدی تا روز سپین باشد

تاریا و رز و سالوس مسلمان نشود	گرچه بر او عطا شمس این سخن آسان شود
حیوانی که نوز شد می و انسان نشود	زندی آموز و کرم کن که نه چندین نر است
وزنه بر شک و کلی لولو و مرزان نشود	کو کس پاک بیاید که شود قابل معین
که تبلیس و حیل و یوسلیمان نشود	اسم اعظم بکند کار خودی دل خوش باش
دره اوبی بسی قابل درمان نشود	در دندی که کند در و نهان پیش شب
چون بسند رای و کرم موجب حیران نشود	عشق میوزم و امید که این فن شیرین
بسی ساز خدایا که پشیمان نشود	دوش میگفت که فردا بد هم کام است
تا و کز خاطر ما از تو پریشان نشود	حسن خلقی ز خدا می طلبم روی تو را

فره را تا نبود بخت عالی حافظ

طالب چشمه خورشید درخشان نشود

ایزدکنند بعبه و دفع بلا کند	گر میفروش حاجت زندان و آکند
و هم ضعیف را می فصولی هر آکند	در کارخانه که ره علم و عتس نیست
و آنگونه این ترانه سر آید خطا کند	مطرب بساز عود که کس بی آبل نبرد
نسبت کن بغیر که اینها خد آکند	کز پنج پشت آید و کز راحت ای حکیم

مارا که در عشق و بلای خار بست      یا وصل دوست یا صیانی دو آفت  
حقا که در زمان برسد مژده امان      گرسا کنی بعد امانت وفا کند

جان زلفت در سر می حافظ از عشق خست

عیسی و می کجاست که اجیای ما کند

گوهر مخزن اسرار همانست که بود      حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود  
از صبا پرس که مارا همه شب تا صبح      بوی زلف تو همان مونس جان است که بود  
طالب لعل که نیت و کز ز خورشید      همچنان در عمل معدن و کان است که بود  
ز بک خون دل مارا که نهان کرد خلت      همچنان از لب لعل تو عیان است که بود  
کشته غمزه خود را بر زیارت میسای      ز آنکه بیچاره همان و نگران است که بود  
زلف بندوی تو گشتم که و گره نرزد      سالها رفت بدان سیرت سازت که بود

حافظا باز نمانا قصه خونا به چشم

که درین چشمه همان آب روانست که بود

مرا برندی عشق آن فضول عیب کند      که اعتراض بر اسرار علم غیب کند  
کمال صدق و محبت بین نقص کناه      که هر که بهینسرافتد نظر بعیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است      مباد کس که در این نگه شکست و یرب کند  
شبان وادی امین گهی رسد بر او      که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ

چو یاد عهد شباب و زمان شعیب کند

مرا بوصل تو کز زانکه دسترس باشد      و کز ز طالع خویشم چه طمتمس باشد  
اگر بهر دو و هجسان بکنفین زخم بادوست      مرا ز بهر دو جهان حال آن نفس باشد  
بر آستان تو خون غامی عاشقان چه عجب      که هر کجا شکرستان بود کس باشد  
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را      که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد  
چه حاجت بشیر قتل عاشق را      که نیم جان مرا یکت کرشمه بس باشد  
هزار بار شود آشنا و دیگر بار      مرا بپسند و گوید که این چه کس باشد  
ازین سبب که مرادست بخت کوتا      کیم بسر و بلند تو دست رس باشد

خوش است باوه ز کین صحبت جان

مدام حافظ بیدل درین جوس باشد

مرا هر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد      قضای آسانست این دیگر کون نخواهد

مزار و زلزله کاری بجزندی نغمه بودند	هر آن قیمت که آنجا شد کلمه افزون نخواستند
بحال من همین باشد که پنهان مهر او در ما	حدیث بوس و اغوشش حکویم چون نخواستند
شراب لعل و جای امن دایره مرابان ساقی	ولاکی به شود کارت اگر اکنون نخواستند
نصیحت کلمه کن ما را بغیر او و فانی	که سار شرح ازین افسانه بی قانون نخواستند
شبی همچون طبعی گفت کی محبوب بی متنا	ترا عاشق شود سپید اولی همچون نخواستند
رقیب آزار ما فرمود و جای آشتی نخواستند	مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواستند

مشوای دید نقش غم ز لوح سینده حافظ  
 که زخم تیر و دلدار است و زنگت خون نخواستند

دوش از جناب آصف پیک شایسته	کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک جو و ما را از آب باوه گل کن	ویران سهرامی دل آگاه عمارت آمد
این شرح بی نهایت کز زلف پاکفتند	حرفیست از هزاران کلمه عمارت آمد
عظیم بپوش ز نهاری نقره می آلود	کان پاک پاکد امن بهر زیارت آمد
امروز جای بر کس پیدا شود ز خوبان	کان ماه مجلس افروز از رصدا رت آمد
بر تخت حجم که تاجش مخراب افتاد	بخت مگر که موری با آن عمارت آمد

از چشم شوخش ای دل ای جان خود که دوا  
کان جادوی کمانش بر غم غارت آید

الوده تو حافظ فیضی ز شاه در خواه  
کان عنصر ساحت بهر طهارت آید

درایت مجلس شاه در یاب وقت شناس

هان ای زیان رسیده وقت تجارت

مژده ای دل که مسیحا نفسی میاید  
که ز انفاس خوشش بوی کسی میاید

از غم دور و کلن ناله و فریاد که دوش  
زده ام فالی و فریادری میاید

ز آتش وادی امین زینم خرم و برب  
موسی اینجا بامید قبری میاید

بچکس نیست که در کوی زوش کاری  
بر کس اینجا بامید هوسی میاید

کس ندانست که منزل که مقصود کجاست  
اینقدر هست که بانگ جری میاید

جرعه ده که بیخانه ار باب کرم  
بر عربی ز پی طمسی میاید

خبر طبل این باغ پرسید که من  
ناله میشنوم که ز قفسی میاید

دوست اگر سر رسیدن با غم است  
کو بیا خوش که هنوزش نفسی میاید

یاره وار و سر صید دل حافظ یارن

شاهبازی بشکار کسی میاید